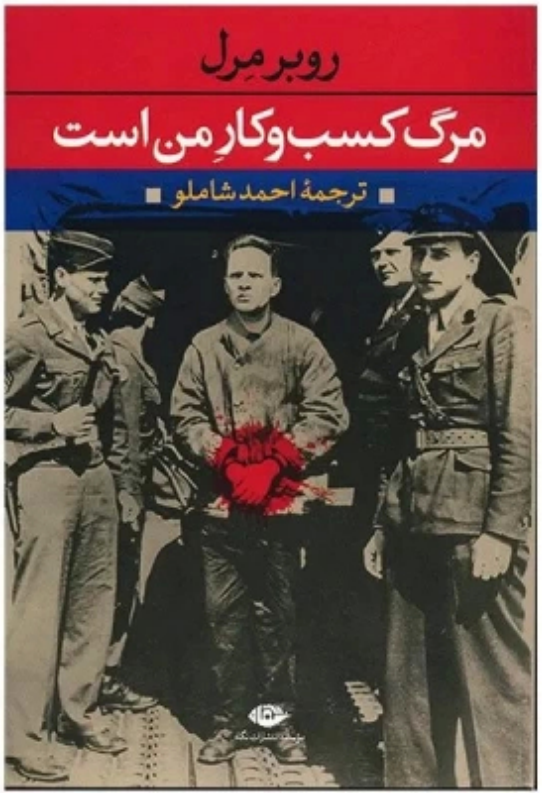
تاچ لرن، مرجع دانلود رایگان خلاصه کتاب صوتی و متنی



www.touchlearn.ir



کتاب مرگ کسب و کار من است اثر روبر مرل

- نویسنده: روبر مرل
- مترجم: احمد شاملو
- ناشر: نشر نگاه
- گروه سنی: بزرگسال
- تعداد صفحه: 464
- سال انتشار: 1952 میلادی
- افتخارات: -

برای دسترسی به خلاصه صوتی کتاب مرگ کسب و کار من است اثر روبر مرل و بررسی نظرات کاربران اینجا را کلیک کنید.

یادداشتی از مترجم

مقدمه‌ی این کتاب می‌توانست فرصتی طلایی باشد برای بررسی نکاتِ فراوانی در بابِ توتالیتریسم و فاشیسم. افسوس که تنگیِ وقت و مجالِ کم، بهره‌جویی از چنین فرصتِ مغتنمی را مانع شد. معذلک درباره‌ی خودِ کتاب ایضاحِ یکی دو نکته سخت لازم به نظر می‌رسد، هرچند که به اجمال. در حقیقت این کتاب زندگی‌نامه‌ی یک جلادِ مدرن است، و چارچوبِ زمانی آن وقایعِ تاریخی مسلمی است که در نیمه‌ی اولِ قرن حاضر بر اروپا گذشته. و سوای آنچه به صورت وقایع خانواده‌گی و برخوردهای شخصی قهرمانِ داستان عنوان شده هیچ‌چیزِ آن ساخته و پرداخته‌ی خیال‌بافی نیست؛ هرچند این وقایعِ فرضی نیز آنچنان واقعی می‌نماید که محتمل است نویسنده، اساس آن را بر تحقیقاتی در زنده‌گی خصوصی پاره‌یی از جنایتکارانِ نازی بنا نهاده باشد. ـ سال‌ها پس از انتشارِ کتاب، نویسنده در مصاحبه‌یی با خبرنگار مجله‌ی ادبی (Litterature Magasine) تأسف می‌خورد که چرا براین اثرِ خویش مقدمه‌یی ننوشته نکاتی از حقایق آن را متذکر نشده است.

در واقع قهرمان کتاب که رودلف لانگ نامیده شده دقیقا کسی جز رودلف فرانتس هوس Rudolf. F. Hoess نیست.

در باب این شخص در کتابِ ویلیام شایرر William L. Shirer ـ که دقیق‌ترین تاریخ رایشِ سوم را ارائه کرده است ـ می‌خوانیم که بازرسِ اردوگاه‌های کارِ اجباری به هیملر Henrish Himmler گزارش داد «برای ایجاد یک اردوی قرنطینه‌ی جدید، در حوالی آوش‌ویتس Aush witz محل بسیار مناسبی یافته است». و در همین احوال، مدیرانِ تراستِ عظیم آلمانی ای. گ. فاربن I. G. Farben نیز که برای تأسیساتِ جدیدِ خود به قصد تهیه‌ی لاستیک مصنوعی و استخراجِ نفت از زغالِ سنگ در جست‌وجوی محلِ مناسبی بود طی گزارشی همین نقطه را «محلی» اعلام کرد که «برای منظور ما جان می‌دهد»! ـ مفهومِ ثالث این دو گزارش آن بود که با ایجادِ اردوگاهِ اسیران در جوارِ این تأسیسات، می‌توان برای صنایعِ مورد نیازِ ارتشِ آلمان، از یهودیان و اسیرانِ جنگی همچون برده‌گانِ قرونِ وسطا کار کشید! ـ و لاجرم، بی‌درنگ دسته‌یی از برگزیده‌ی اوباشانِ اس. اس. برای ایجادِ اردوگاهِ جدیدِ کارِ اجباری به آوش‌ویتس اعزام شد که یوزف کرامر Josef Kramer و رودلف فرانتس هوس نیز در آن میان بودند. ـــ آنگاه شایرر درباره‌ی این دو می‌نویسد که:

... کرامر را، انگلیسی‌ها «جانور بلزن» Beast of Belsen می‌خواندند. و هوس قاتل محکوم به اعدامی بود که پنج سال زندان کشیده بود. این شخص در تمام سال‌های عمرِ خویش یا زندانی بود یا زندان‌بان... وی که به سال ۱۹۴۶ در دادگاهِنورن‌برگ Nurnberg به جرم نظارت بر سر به نیست کردن دو میلیون و نیم انسان به دار آویخته شد در سراسرِ مدت محاکمه‌ی خویش لاف‌زنان از اعمالی که کرده بود بر خود می‌بالید!

[این دو میلیون و نیم قربانی به جز آن نیم میلیون نفری بود که در آوش‌ویتس رها شدند تا به خودی خود از گرسنه‌گی تلف شوند!]

شایرر خلاصه‌ی زندگی‌نامه‌ی این آدم‌کشِ بالفطره را چنین آورده است:

«هوس به سال ۱۹۰۰ در بادن‌بادن Baden-Baden متولد شد. پدرش که در این شهر مغازه‌یی داشت کاتولیکی سخت متعصب بود و اصرار فراوان داشت که پسرش کشیش شود لیکن رودلف علیرغم پافشاری پدر به سال ۱۹۲۲ به عضویتِ حزبِ نازی درآمد و یک سال پس از آن متهم به قتلِ آموزگاری شد که گویا به لئو اشلاگه‌تر Leo Schlageterنامی دشنامی داده بود. ـ این لئو یکی از خرابکارانِ آلمانی منطقه‌ی رور Ruhr بود که فرانسوی‌ها اعدام‌اش کردند و نازی‌ها او را در شمارِ شهیدانِ خود آوردند. ـ رودلف به جرم این قتل، پنج سال در زندان ماند تا آن که به سال ۱۹۲۸ به موجب یک فرمانِ عفوِ عمومی آزاد شد و بار دیگر به فعالیت‌های حزبی پرداخت. به سال ۱۹۳۴ به عضویت گروه جمجمه (از گروه‌های ویژه‌ی اس. اس. که در آن هنگام، مأموریتِ اصلیِ آنان سرپرستی اردوگاه‌های کار اجباری بود) پذیرفته شد و به بازداشت‌گاه داخاو Dachau اعزام گشت. با پایان یافتن جنگ، هوس دستگیر شد و در طول دادرسی خود بی‌پروا، با لاف و گزاف، به تمامی جنایاتِ خود اقرار کرد. در ماهِ مارس سال ۱۹۴۷ به لهستان تحویلش دادند و در آوش‌ویتس که میدانِ فجیع‌ترین جنایاتش بود به دارِ مجازات آویخته شد.»

هوس طی دادرسی در دادگاه نورن‌برگ Nurnberg چنین گفت:

«... حل نهایی مسأله‌ی یهود به معنی انهدامِ تمامی یهودیان اروپا بود، و من به سال ۱۹۴۱، در ماه ژوئن، فرمان یافتم که در آوش‌ویتس وسایلِ اجرای این امر را فراهم آرم. نخست از تربلینکا Treblinkaبازدید کردم تا از شیوه‌ی کار در آن اردوگاه اطلاعاتی به دست آورم. آن‌ها در عرض شش ماه هشتاد هزار تن را نابود

کرده بودند و وسیله‌ی کارشان استعمال گاز مونوکسید بود. من این شیوه را مؤثر یافتم اما هنگامی که ساختمان اعدام را در آوش‌ویتس به پایان رساندم گاز تسیکلون «ب» Zyklon B. را که از اسید پروسیک متبلور در مجاورتِ هوا متصاعد می‌شود جانشین گاز مونوکسید کردم: دانه‌های بلورین این اسید را از هواکشی به درونِ تالارِ گازخورانی می‌ریختیم، و برحسب خشکی یا رطوبت هوا، ظرف سه تا پانزده دقیقه کلک قربانی‌ها کنده می‌شد. یعنی جیغ و فریادشان که می‌برید می‌فهمیدیم کار تمام است. بعد از نیم ساعتی درها را باز می‌کردیم، کماندوها انگشترها و روکشِ طلای دندانِ اجساد را جمع‌آوری می‌کردند و کارِ سوزاندنِ اجساد آغاز می‌شد. اصلاح دیگری که در مقایسه با تربلینکا در این امر کردم این بود که هر تالار ما در هر وعده دو هزار نفر را گاز می‌خوراند، در صورتی که قبلاً اعدام این تعداد یهودی می‌بایست در ده اتاقِ دویست نفری انجام شود!»

***

برای آنکه خواننده دقیقا بتواند وقایع کتاب را با جریان حوادث تاریخی آن عهد تطبیق کند، مترجم هرجا که لازم آمده در حاشیه‌ی صفحه توضیحِ کامل داده است. اما وی براین عقیده است که نویسنده نمی‌بایست در آخرین صفحات کتاب ـ و به خصوص در صحنه‌ی گفت و گوی لانگ و سرهنگ آمریکایی در زندان ـ چنین به ایجاز و اشاره از سر مهم‌ترین مسأله‌یی که در کتابش مطرح شده است گذشته باشد.

مکالمه‌یی که در این بخش [از صفحه ۳۶۱ تا ۳۶۴ کتاب] آمده بی‌گمان نمونه‌ی بی‌نظیری است از چیره‌دستی نویسنده‌یی متفکر، که در آن نه فقط از شیوه‌ی تفکر یک «نظامیِ بالفطره» و یک «آتشکارِ بالفعلِ ماشینِ فاشیسم» پرده برمی‌کشد بلکه نیز در زیر و بمِ برخوردِ عقاید و آراء دو تن که عملاً پشت و روی یک سکه‌اند مُشت بسته‌ی هر دو را می‌گشاید. ـ با این همه، مترجم را عقیده بر این است که در این صفحات نمی‌بایست مطلب فدای قدرت‌نمایی نویسنده شده باشد. زیرا نویسنده از نکته‌ی شایانِ دقتی که در این گفت و گو مطرح می‌شود چنان به شتاب و ایجاز گذشته است که شاید پاره‌یی از خواننده‌گان به عمق آن راه نبرند. این نکته، مقایسه‌ی دو عامل جنایت است. دو مأمور، دو جلاد، با این تفاوت که آمرانِ یکی فاتح است، آمران یکی مغلوب! ـ مسئله این است که اگر می‌توان رودلف لانگ را به عنوان «افسری که مأمور اجرای قتل عام زندانیان بوده است» محکوم شمرد چه‌گونه می‌توان «خلبان هواپیمایی را که به پرتاب بمب اتمی بر هیروشیما وناگازاکی مأمور شده است» از جنایت مبرا شناخت؟ ـ آیا فاتح یا مغلوب بودن در نفسِ جنایت تغییری می‌دهد؟

نویسنده با طرح این سوآلِ بی‌پاسخ می‌خواهد بگوید: ــ متأسفانه بلی، چون اشکال عمده‌ی کار این است که در قاموسِ سیاست همیشه حق با حریفِ پیروزست!

روسبی بینوایی را سنگسار می‌خواستند کرد. عیسای مسیح رسید و گفت: «نخستین سنگ را کسی پرتاب کند که خود شرمسارِ گناهی نباشد!»

خلق، سرافکنده دور شدند.

این قصه در کتاب مقدس آمده است، اما در سیاست هیچ کتابی مقدس نیست. این‌جا تنها چیزِ مقدس قدرت است که ضمانِ پیروزی است، چرا که حق، همیشه با حریفِ پیروز است.

هیتلر همیشه در توجیه هر جنایتِ دیگر می‌گفت:

ـ فکرش را هم نکنید آقایان. این هم جزیی از «اقدامات دولت» است «در جهتِ چهار میخه کردنِ قدرت قانونی حکومت». وانگهی، که دیده است کسی از پیروزمندان حساب بکشد؟

این تنها قانونِ دنیای سیاست، مقدس‌ترین قانون دنیای سیاست است که دست‌اندرکارانش همه افراد یک خانواده‌اند با سلیقه‌یی واحد و تربیتی واحد و منطقی واحد. ــ و در پایانِ کارِ بختک نازیسم که در خوابی دوازده ساله بر سراسرِ اروپا و جهان افتاده بود بالمعاینه دیدیم که کاربُردِ این قاعده‌ی استثنا ناپذیر تنها در اردوی فاشیسم نبود، بلکه در اردوی دموکراسی نیز!

«... می‌توانید جلو چشم‌تان مجسم کنید که اگر یک بمب اتمی آلمانی بر واشنگتن افتاده بود چه زنجموره‌یی راه می‌انداختید؟ ــ پس چه‌طور وقتی بمب اتمیِ امریکا هیروشیما را تا آخرین سلول عصبی‌اش درهم می‌شکند نه فقط عین خیالتان نیست بلکه آن را کبوتر سفیدی با بال‌های صلح و آشتی در نظر مجسم می‌کنید؟

تو که این قدر سرت می‌شود بگو ببینم: ظرفیتِ کشتاریِ کدام‌یک از اردوگاه‌های تمرکز ما آلمانی‌ها توانسته بود به یکی از بمب‌های شما برسد؟

نه داداش. دست کم شماها دیگر بالای منبر نروید و به ماها اندرز ندهید!

من آوش ویتس را می‌دهم به تو، تو هم هیروشیما را می‌دهی به من. و حساب بی‌حساب! چون که خودت هم می‌دانی تو دنیا دو دسته آدمیزاد، دوتا «نژاد» بیشتر وجود ندارد: آن‌هایی که بمب می‌اندازند و آن‌هایی که کشتارگاه علم می‌کنند. این ور آن‌هایی که بمب تو سرشان می‌افتد و آن‌هایی که تو کشتارگاه‌ها ریغ رحمت را سر می‌کشند آن‌ور. همین و بس!

قرن بیستم دست‌کم این یک خاصیت را داشت که توانست حقیقت را تو کله‌ی پوک آدمیزاد جماعت فروکند و به‌اش بفهماند که یک «قهرمان لاهوتی» نیست و «جسمی یزدانی و روانی فسادناپذیر»ندارد؛ بلکه ذره‌ی ناچیزی است از جسمی مفلوک، که در فضای بین‌الکواکب سرگردان است و گرفتارِ دست و پا بسته‌ی جنگِ ازلی ابدی وقفه‌ناپذیری است که در آن حق با طرفِ قوی‌تر است؛ و تازه، طرف قوی‌تر هم همیشه‌ی خدا «قوی‌تر» نمی‌ماند؛ و درست به همین دلیل تا زور و قدرت و پول و قانون تو چنگ‌اش افتاد باید همه‌ی زورش را یک‌جا بزند که هر چه بیشتر ازش بهره‌کشی کند!»

[بخت‌یاری «نازی»، یا مرگ دیگران]

اثر میشل راشلین

به راستی اینان همه از تباری یگانه‌اند. افراد خانواده‌یی واحد با مسئولیتی اخلاقی نسبت به نژاد و آیین خانواده‌گی خویش. می‌بینید که فرانکو در آستانه‌ی مرگ تنها به یک چیز فکر می‌کند: تعیین جانشینی که بتواند حکومت توتالیتر او را تا ده، سی، پنجاه سالِ دیگر ادامه دهد؛ و اگر یقین کند که این «جانشین» نیز در دمِ مرگ دغدغه‌یی به جز این نخواهد داشت، با وجدانی آرام چشم برهم خواهد نهاد و با اطمینان به‌این که مسئولیتِ خود را تام و تمام انجام داده است از جهان خواهد رفت!

«هیتلر به عنوان تشکیلات دهنده‌یی نابغه نوعی پلیس کشوری ابداع کرد که بی‌درنگ در سراسر کشورهایی که مضاف‌الیه دموکراسی را یدک می‌کشند مورد تقلید قرار گرفت... اردوگاه‌های تمرکز در سراسر جهان برپا شد. نازیسم بازگشت و این بار بی‌وحشت از شکست. ـ از آمریکای جنوبی تا ایرلند و تا قطب شمال و از شرق تا غربِ زمین همه جا نازیسم بیدار شده است. هرجا که می‌کشند، هرجا که گردن می‌زنند، هرجا که سرِ راه بر انسان‌ها می‌بندند و هرجا که گروهی اوباش به تعدی بر جان و مالِ کسان دست می‌گشایند نازیسم سرمستانه سرودِ فتح می‌خواند. برای این «رستاخیز» انتظاری در کار نبود... خون زیباست. خونی که از سرانگشت‌ها بچکد. و هرجا که سرنیزه‌یی در گوشت زنده‌ی انسانی فرو رود نازیسم از هیجانی شهوی بر خود می‌لرزد».

[همان کتاب]

یک روز در فرانسه، در یوگسلاوی، در مجارستان، در لهستان، در بلژیک و هلند و نروژ؛ یک روز در ژاپن، در کره و در الجزایر؛ روز دیگر در ویت‌نام و کامبوج، در ایرلند، در سراسر افریقا و سراسر خاورمیانه. امروز در این‌جا و فردا در جای دیگر... همه جا جسد، جسد، جسد، جسد...

«نخستین سنگ را کسی پرتاب کند که خود شرمسارِ گناهی نباشد!» این جمله در کتاب مقدس آمده است، از زبان مسیح. اما در کتاب سیاست مسیحایی نیست. این جا همه حکایت از یهوداهاست، و آن که نخستین سنگِ محکومیت را بر سرِ اعوان و انصار سرجوخه‌ی اتریشی می‌شکند خود بارِ جنایتی از خونِ صدها هزار زن و کودک بی‌گناهِ ژاپنی بر گرده دارد، اما، «فکرش را هم نکنید آقایان. که دیده است کسی از پیروزمندان حساب بکشد؟»

«... در اتاق ملاقاتِ نیمه تاریک زندان، رولفه آهسته به یانینگ می‌گفت:

ــ شما خیال می‌کنید من از قبول وکالت در این دادگاه چه نفعی می‌برم؟ من ناچارم در این دادگاه اقداماتی بکنم که حتا از تصورش هم رعشه به اندامم می‌افتد! ولی می‌کنم، برای این که بالاخره باید یک چیزی هم ته کاسه برای ملت آلمان باقی بماند...

آن وقت مشت خود را به شدت بر میله‌های اتاق ملاقات کوبید و همچنان که اشک بر پهنای صورتش می‌دوید فریاد زد:

ــ می‌توانم عکسی از هیروشیما و ناگازاکی به شما نشان بدهم با هزارها هزار جسدِ سوخته‌ی زن‌ها و بچه‌ها!

[دادگاه نورن‌برگ]

اثر: ابی‌مان

سر و ته یک کرباس! فاتح و مغلوب، هردو سر و ته یک کرباس، پشت و روی یک سکه! ــ تو خطا کرده‌ای. در این تردیدی نیست. اما آیا من خود به راهِ درست رفته‌ام؟ ــ

آمریکا که از ۲۰ نوامبر ۱۹۴۵ تا اول اکتبر ۱۹۴۶ در نورنبرگ بر مسند قضاوت اعمال و افعالِ سرکرده‌گان حکومتِ نازی می‌نشیند، چهارماه پیش از آن به خود اجازه داده است که فاجعه‌ی خونینِ هیروشیما Hiroshima را، پیش از آن که ژاپن فرصتِ تسلیم شدن یابد، در ناگازاکی Nagasaki تکرار کند بی‌این که برای این جنایتِ مشهود جز سادخویی دلیلی داشته باشد.

آنچه محقق است این است که فاجعه‌ی غیرقابلِ توجیهِ هیروشیما برای تسلیمِ بی‌قید و شرطِ ژاپن کافی بود، و تکرار آن در ناگازاکی تنها یک انگیزه داشت: نیازِ زرادخانه‌ی اتمی امریکا به یک آزمایشِ عملی دیگر! ـ که بمبِ نخستین از اورانیوم بود و دستگاهِ نظامی آمریکا نیازمند آن بود که نتایج عملی کاربُردِ بمبی را که از پلوتونیوم بود نیز در تجربه‌یی زنده و عملی به دست آورد!

از آن پس در سراسرِ جهان تنها و تنها از هیروشیما سخن رفت و از تجلیِ دوزخ بر خاک در ششم اوت ۱۹۴۵؛ و در بابِ آن کشتارِ اهریمنیِ دیگر چنان سکوت شد که امروز پس از نزدیک به سی سال، شاید بسیاری از شما که این سطور را می‌خوانید هرگز نشنیده باشید که درست سه روز بعد از آن، در سپیده‌دمِ روز نهم اوتِ همان سال، به فرمانِ آقای ترومن یک بارِ دیگر نیز دریچه‌یی از دوزخ بر زمینیان گشوده شده است: در بندر ناگازاکی! ـ چرا که حتا دائرةالمعارفِ

لاروس نیز که از تعداد موی دم الاغ ملانصرالدین خبر می‌دهد در این باره به جز همین مختصر که «بمبی هم بر ناگازاکی افتاد»اشاره‌یی نمی‌کند! ــ آخر، فاتح که شُدید دیگر کسی از شما حساب نمی‌کشد!

و این جدول، فشرده‌ی بیلانِ دوزخ هیروشیما است. «بمبِ نخست». ـ و من آن را نقل می‌کنم تا دلیلی باشد براین مدعا که برای تسلیم ژاپن، همین یک قدرت‌نمایی هسته‌یی نیز کفایت می‌کرده و به تکرار فاجعه کم‌ترین نیازی نبوده است:

فاصله به متر از نقطه نظر صفر (نقطهٔ مرکزی انفجار)	سرعت باد و توفان حاصله از انفجار (به کیلومتر در ساعت)	ویرانی‌های حاصله: زیان‌های مادی	زیان‌های جانی
۷۵۰	۸۰۰	نابودی کامل و مطلق همه‌چیز	
۱۲۵۰	۴۵۰	نابودی کامل و مطلق هرگونه ساختمانی با دیوار آجری به قطر نیم متر تمام.	مرگ پنجاه درصد کسانی که ظاهراً از انفجار جان در برده‌اند، طی دو تا دوازده هفته‌ی آینده
۱۶۰۰	۳۰۰	انهدام و از هم پاشیدگی کامل هرگونه ساختمان بتونی و آجری	سوختگی‌های درجه‌ی سه.
۲۴۰۰	۱۶۰	از هم پاشیدگی جدی ساختمان‌ها و اشیایی که بعدها به دست آمد.	سوختگی‌های درجه‌ی دو.
۳۳۰۰	۸۰	از میان رفتگی هرگونه بام و پوشش بناها	سوختگی‌های درجه‌ی یک.

حد ویرانی‌های سبک تا شعاع ۱۲۰۰۰ متر از نقطه‌ی صفر می‌رسد.

قاضیان حق به جانبِ دادگاهِ نورن‌برگ که بر مسندِ قضاوتِ عادلانه نشستند تا بر توسعه‌طلبی و جنایاتِ نژادپرستانه‌ی نازی‌های آلمان خط بُطلان کشند، خود نماینده‌گانِ کشورها و دولت‌هایی بودند که هریک در محاکمه‌ی «عدالتِ غیرسیاسی»، در محکمه‌ی وجدان بشری، پرونده‌های آلوده‌یی از ننگین‌ترین جنایاتِ قدرت‌طلبانه و توسعه‌طلبانه و نژادپرستانه دارند:

پرونده‌ی جنایاتِ انگلیس در سراسرِ مستعمراتِ بریتانیای کبیر که «آفتاب در پهنه‌ی مستعمراتش غروب نمی‌کرد!» ــ

پرونده‌ی فجایع فرانسه در مستملکاتِ آن کشور و به خصوص در الجزایر، که تازه سال‌ها پس از سقوطِ حکومت هیتلر، نظامیانش تمامی مرده ریگِ او را در وجب به وجب خاک این سرزمین تجربه کردند. ــ

پرونده‌ی فجایعِ استالین، که در عطشِ قدرت‌طلبی به وصیت‌نامه‌ی لنین و دستاوردهای نخستین انقلابِ سوسیالیستیِ جهان تُف کرده بود و تنها سال‌ها بعد در پیش‌پرده‌ی نمایشاتِ قدرت‌طلبانه‌ی دیگری، پرده از رازِ اردوگاه‌های مشابه‌اش برافکنده شد. ــ

و پرونده‌ی فجایعِ آمریکا که، خون سیاهان و سرخ‌پوستان، آن روز هم مثل امروز بر دست و دامن‌اش تازه بود، و هنوز سه ماهی بیش از قصابی مجنونانه‌اش در هیروشیما و ناگازاکی نمی‌گذشت. ــ

پس در سنگسار روسبی سیاستی که به شکست انجامیده است نخستین سنگ‌ها را کسانی باید پرتاب کنند که بارِ رسوایی‌شان سبک‌تر نباشد. آیه‌ی مقدسِ مذهبِ سیاست این است. ورنه اگر آیشمن را به کیفر جنایت بر دار می‌باید آویخت، چه‌چیز عاملانِ قتل عامِ دیرِیاسین را از کیفر معاف می‌دارد؟ و کدام محکمه ستوان کالی ـ قصاب روستای مای‌لای ـ را تبرئه می‌کند؟ و تازه کدام ابله باور می‌کند که در تجاوزِ رسوا به فلسطین و ویتنام، تنها یکی روستای دیریاسین یا مای‌لای بوده است که خونِ بی‌گناهان‌اش عطشِ رنجرهای خون تشنه‌ی این یا آن کشور را تشفی داده؟

به هرحال، این نکته‌یی بود که به گمان من می‌بایست گفته شود.

اما نکات دیگری نیز در کتاب هست که متأسفانه تنگی وقت مجالِ گفت و گوی کافی درباره‌ی آن‌ها باقی نمی‌گذارد، که از آن جمله، برداشتِ حوادث است به گونه‌یی که گویی آقای مرل قصد دارد با مقصر جلوه دادن سردمدارانِ حکومت‌های توتالیتر، جلادان و مأمورانِ اجرایی را از فجایع‌شان تبرئه کند. ــ فی‌المثل در فصلِ گفت‌وگوی لانگ و هیملر [صفحات ۲۳۵ تا ۲۴۰] و گفت و گوی لانگ و وولفسلانگ [صفحات ۲۴۳ تا ۲۴۷] برداشت به گونه‌یی است که پنداری لانگ

اندک اندک خود را در تله‌یی گرفتار می‌بیند که در نهایتِ زرنگی و بدون تمایل در آن گرفتارش کرده‌اند! و به خصوص با تأکید روی مطالبی از نوع رفتار هیملر با اس. اس. هایی که در کارِ خویش تعلل کنند [به طور نمونه صفحه‌ی ۲۳۳، سطر ۱۲ به بعد] انگار نویسنده می‌خواهد نشان دهد که حلقه‌ی دام چه‌گونه اندک اندک به گردن «قربانی» تنگ می‌شود! ـ حال آن که حقیقت جز این است، و خواننده‌ی کتاب به خوبی می‌تواند حداقل از مطابقه‌ی مطالبی که من در ابتدای این یادداشت از ویلیام شایرر آورده‌ام با شخصیت قاطع و «آقامنش» و به ویژه «درستکار و صحیح‌العملی» که آقای مرل به‌قهرمان کتاب خویش داده است به‌حقیقتِ امر پی برد.

امیدوارم در چاپ‌های آتی کتاب برای بررسی این حقایق فرصت بیشتری به دست آرم.

احمد شاملو

۱۳۵۲

جز به قربانیانِ آن کسان که

مرگ از برای‌شان کسب و کاری به حساب می‌آید

این کتاب را به که اهدا می‌توانم کرد؟

۱۹۱۳

از نبش خیابان کایزر Kaiser پیچیدم. سوز و بارانِ یخزده‌یی تازیانه‌وار به پر و پای لُختم پیچید و با دلواپسی یادم آمد که آن روز، شنبه است. چند قدمی را که

تا خانه مانده بود دوان دوان طی کردم، خودم را انداختم تو دهلیز، پنج طبقه‌ی ساختمان را چهار پله یکی بالا رفتم و دو دقِ کوتاه به در زدم.

لخّ و لخِّ پا کشیدنِ ماریا خیکی را شناختم و دلم آرام گرفت. در باز شد. ماریا طره‌ی فلفل نمکیش را زد بالا، با چشم‌های آبی مهربانش نگاهم کرد، دولا شد و با صدای پستی دزدکی بم گفت:

ــ دیر کرده‌ای.

و با این حرف، پدرم با آن قامت تکیده‌ی سیاه جلو چشمم سبز شد و با صدای بریده بریده‌اش گفت: «وقت شناسی، یک فضیلتِ، آلمانی است، ماین‌هر»*

به پچپچه پرسیدم:

ــ کجاست؟

ماریا آهسته درِ خانه را بست.

ــ تو اتاق کارش است. حساب‌های مغازه را می‌رسد.

بعد گفت:

ــ راحتی‌هایت را برایت آورده‌ام. دیگر مجبور نیستی بروی اتاقت.

برای رفتن به اتاقم ناچار می‌بایست از جلو اتاق کار پدر بگذرم. یک زانویم را گذاشتم زمین و مشغول واکردن بند کفش‌هایم شدم. ماریا با آن تنه‌ی گُنده‌اش همان‌جور بی‌حرکت ایستاده بود. سرم را بلند کردم گفتم:

ــ حوله‌ام چی؟

ــ خودم میارمش. جخ باید کفِ اتاقت را هم واکس بزنم.

بلوزم را درآوردم کنار بالاپوشِ سیاه و گنده‌ی پدر آویزان کردم و گفتم:

ــ دستت درد نکند ماریا.

سرش را تکان داد و طره‌ی فلفل نمکیش دوباره افتاد رو چشمش، و تپوکی زد به شانه‌ام.

راه افتادم طرف آشپزخانه. در را آهسته وا کردم و پشت سرم بستم. مادر جلو ظرفشویی ایستاده بود داشت چیز می‌شست.

ــ سلام مادر.

برگشت به این‌ور. چشم‌های بی‌فروغش بر چشم‌های من لغزید. به ساعت گنجه‌ی ظروف نگاه کرد و با لحن ترس‌زده‌یی گفت:

ــ دیر کرده‌ای.

ــ بچه‌هایی که برای اعتراف آمده بودند خیلی بودند. بعدش هم پدر تالر معطلم کرد.

دوباره مشغول کار ظرف‌شوییش شد. جوری که فقط پشتش را می‌توانستم ببینم. بدون این که نگاهم کند گفت:

ــ تشتک و قاب دستمال‌هایت روی میز است. خواهرهایت کارشان را شروع کرده‌اند. بجنب!

ــ چشم مادر.

تشتک و قابدستمال‌ها را برداشتم رفتم به راهرو. با احتیاط پا برمی‌داشتم که آبِ تشتک لب‌پر نزند.

از جلوِ اتاق غذاخوری گذشتم. در باز بود. گردا و برتا جلو پنجره رو صندلی ایستاده بودند. پشت‌شان را به من کردند. بعد از دم تالار رد شدم رفتم تو اتاق مادر. ماریا داشت چارپایه‌یی جلو پنجره می‌گذاشت. آن را برای من از تو انباری جُسته بود. نگاهش کردم و تو دلم گفتم «دستت درد نکند ماریا»، اما دهن وانکردم: موقع شستن شیشه‌ها اجازه نداشتیم حرف بزنیم.

بعدش چارپایه را بردم به اتاقِ پدر، برگشتم دنبال تشتک و قاب‌دستمال‌ها، رفتم رو چارپایه و شروع کردم به سائیدن شیشه‌ها.

قطاری سوت کشید. آن رو به رو، خط آهن از دود و سر و صدا پُر شد. یک بار به خودم آمدم که دیدم دارم بفهمی نفهمی برای تماشا از پنجره خم می‌شوم. با وحشت تو دلم گفتم: «خدا جان، الاهی تو کوچه نگاه نکرده باشم!» و دوباره گفتم: «خدای مهربان، الاهی موقع شیشه‌شویی گناهی ازم سر نزند!»

بعد دعایی خواندم، زیر لب مشغول خواندن یک سرود مذهبی شدم و دیدم حالم بهتر است.

تمیز کردن شیشه‌های پنجره‌ی اتاق پدر که تمام شد، رفتم طرف تالار. گردا و برتا ته راهرو پیداشان شد. تشتک به دست دنبال هم پیش می‌آمدند. می‌رفتند پنجره‌ی اتاق خودشان را تمیز کنند. چارپایه را راست پای دیوار گذاشتم و خودم را کشیدم کنار. از جلوم گذشتند و من سرم را برگرداندم. آن‌ها از من کوچک‌تر بودند اما رشدشان بیشتر بود.

چارپایه را گذاشتم جلو پنجره‌ی تالار. برگشتم به اتاق پدر، تشتک و قاب‌دستمال‌ها را آوردم گذاشتم یک گوشه. قلبم بنا کرد به کوبیدن. در را بستم و مشغول تماشای عکس‌ها شدم. سه تا برادرها، عمو، پدر و بابابزرگ پدرم آن‌جا بودند: همه‌شان افسر. همه‌شان در لباس تمام رسمی. از همه بیشتر تو نخِ عکس پدربزرگِ خودم رفتم که سرهنگ تمام بود و می‌گفتند من به او رفته‌ام.

پنجره را باز کردم، رفتم بالای چارپایه. سوز و باران زد تو اتاق. من نگهبانی هستم تو خط مقدمِ جبهه، که ایستاده‌ام و در دلِ توفان مراقب نزدیک شدن دشمن

هستم. صحنه عوض شد. دیدم تو محوطه‌ی سربازخانه‌یی هستم و افسری تنبیهم کرده. افسر چشم‌های درخشان و قیافه‌ی تکیده‌ی پدرم را دارد. خبردار می‌ایستم و با احترام تمام می‌گویم: «یاوول، هر هاوپت‌مان!».

تیره‌ی پشتم مور مور شد. قاب‌دستمال، خود به خود، با دقت روی شیشه می‌رفت و می‌آمد. نگاه سنگدلانه‌ی نظامی‌های خانواده را با کیف و لذت رو شانه‌ها و پشتم حس می‌کردم.

کارم که تمام شد چارپایه را بردم گذاشتم تو انبار، برگشتم تشتک و قابدستمال‌ها را برداشتم رفتم به آشپزخانه.

مادر بدون این‌که برگردد گفت:

ــ اون‌ها را بگذار زمین، بیا دست‌هایت را بشور!

رفتم جلو دستشویی. مادر برایم جا باز کرد. دست‌هایم را فرو بردم تو آب: گرم بود. پدر شست و شوی با آب گرم را برای ما قدغن کرده بود. آهسته گفتم:

ــ این که آب گرم است!

مادر آهی کشید، تشتک را برداشت بی‌یک کلمه حرف برگرداند تو دستشویی و شیر آب را باز کرد. صابون را برداشتم. مادر، خودش را پس کشید و یک پهلو ایستاد. دست راستش را گذاشته بود رو لبه‌ی دستشویی و چشم‌هایش را دوخته بود به گنجه. دست راستش بفهمی نفهمی می‌لرزید.

دست شستنم که تمام شد شانه را به طرفم دراز کرد و بی‌اینکه نگاهم کند گفت:

ــ مویت را شانه کن.

رفتم طرف آینه‌ی گنجه. مامان دوباره لاوک رختشویی را گذاشت رو دستشویی: از صداش فهمیدم.

خودم را تو آینه نگاه می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم راستی راستی به بابابزرگ رفته‌ام یا نه. دانستنش برایم مهم بود. چون اگر به او رفته بودم می‌توانستم دلم را قرص کنم که من هم مثل او سرهنگ می‌شوم.

مادر از پشتِ سرم گفت:

ــ پدرت منتظرت است.

شانه را گذاشتم روی گنجه و بنا کردم به لرزیدن.

مادر گفت: ــ شانه را رو گنجه نگذار.

دو قدمی آمد جلو، شانه را برداشت با پیشبندش پاک کرد گذاشتش تو کشو گنجه. نومیدانه نگاهش کردم. رویش را برگرداند، پشتش را به‌ام کرد و برگشت سر جایش جلو دستشویی.

از آشپزخانه آمدم بیرون و آهسته به طرف اتاقِ کارِ پدر راه افتادم. تو راهرو دوباره به خواهرهایم برخوردم. از نگاه‌های موذیانه‌یی که بم انداختند فهمیدم شست‌شان خبردار شده است که کجا می‌روم.

جلوِ درِ اتاقِ کار ایستادم. فشار زیادی به خودم آوردم تا توانستم جلوِ سگ‌لرزم را بگیرم. و در زدم. پدر داد زد: «بیایید تو!» در را باز کردم، بستم، و برایش خبردار کردم.

هنوز هیچی نشده سرمای وحشتناکی به لباس‌هایم نفوذ کرد و تا مغز استخوانم فرو رفت.

پدر جلو پنجره‌یی که چارطاق باز بود نشسته بود پشت میزش. پشتش به من بود و تکان نمی‌خورد. من همان‌جور خبردار، بی‌حرکت ایستادم. با هر سوزِ

تندباد، رگباری از باران به اتاق می‌ریخت. دیدم پای پنجره مثل استخر کوچکی آب جمع شده.

پدر با صدای بُریده بُریده‌اش گفت:

ــ بگیر، بنشین.

رفتم جلو، رو صندلی کوتاهی طرف چپش نشستم. پدر صندلیش را گرداند و نگاهم کرد. چشم‌هایش از همیشه گودافتاده‌تر بود و صورتش چنان تکیده شده بود که می‌شد عضله‌هایش را یکی به یکی شمرد.

چراغِ کوچک رومیزیش روشن بود و، من از این‌که تو تاریکی قرار گرفته بودم سخت خوشحال شدم.

ــ سردت است؟

ــ خیر، پدر.

ــ نمی‌لرزی که؟

ــ خیر، پدر

و متوجه شدم که خودش هم به زحمتِ زیاد جلو لرزیدنش را می‌گیرد: صورت و دست‌هایش کبود شده بود.

ــ شیشه پاک کنیت را، تمام، کردی؟

ــ بله پدر.

ـــ حرف، هم، زدی؟

ـــ خیر، پدر.

به وضعی که انگار اصلاً آن‌جا نیست سرش را خم کرد. و چون دیگر چیزی نگفت، به دنبال حرفم اضافه کردم که:

ـــ یک دعا خواندم فقط.

سرش را بلند کرد و، همان‌جور بُریده بُریده گفت:

ـــ سعی کن، فقط، به سوآلات من، جواب بدهی.

ـــ چشم، پدر.

دوباره شروع کرد به استنطاق کردن. گیرم خیلی گیج و سر به هوا. مثل کاری که رو عادت بکنند:

ـــ خواهرهایت، حرف، زدند؟

ـــ خیر، پدر.

ـــ آب‌ها را، ریختی؟

ـــ خیر، پدر.

ـــ به کوچه، نگاه، کردی؟

یک لحظه وا زدم:

ــ خیر، پدر.

چشم‌هایش را دوخت به من:

ــ خیلی، دقت کن: هیچ، به کوچه، نگاه، کردی؟

ــ خیر، پدر.

چشم‌هایش را بست. راستی راستی می‌بایست خیلی پریشان خیال بوده باشد، اگر نه به این مفتی‌ها ول کن نبود.

سکوتی پیش آمد. هیکل بلند شق و رقش را تو صندلی جا به جا کرد. باران به شدت زد تو و من حس کردم زانوی چپم خیس آب شده. سرما حسابم را رسیده بود، اما چیزی که آزارم می‌داد سرما نبود: وحشتِ این بود که پدر ببیند آن‌جور به سگ‌لرز افتاده‌ام.

ــ رودلف، می‌خواهم، بات، حرف بزنم.

ــ بله پدر.

سُرفه‌ی جگرتراشی چهارستون تنش را تکان داد. بعد نگاهی به پنجره کرد. خیال کردم می‌خواهد بلند شود لنگه‌هایش را ببندد، اما رأی‌اش عوض شد و دوباره گفت:

ــ درباره‌ی آینده‌ات، رودلف، می‌خواهم، بات حرف بزنم.

ــ بله پدر.

مدت درازی در سکوت پنجره را نگاه کرد. دست‌هایش از سرما کبود شده بود اما کمترین حرکتی به‌شان نمی‌داد.

ــ اول، دعایی، می‌خوانیم.

بلند شد. من هم فوری پا شدم. رفت طرف شمایل مسیح که پشتِ یک صندلی کوتاه به دیوار آویزان بود، و رو زمین جلوش زانو زد. من هم زانو زدم؛ البته نه پهلوش، پشت سرش. ــ صلیب کشید و مشغول خواندنِ «پدر ما» شد. خیلی یواش و شمرده شمرده، بی‌این که حتا یک واوش را بیندازد. دعا خواندنش دیگر آن‌جور بریده بریده نبود.

من چشم‌هایم را به هیکل بزرگِ شق و رقی که جلوم زانو زده بود دوخته بودم و مثل همیشه حس می‌کردم دعایم بیش از آن که به درگاه خدا باشد خطاب به اوست.

پدر «آمینِ» محکمی گفت و پا شد. من هم پا شدم. پشت میزش نشست و گفت:

ــ بنشین!

رو صندلی کوتاه نشستم. شقیقه‌هایم می‌کوبید.

نگاه دور و درازی بم کرد و این تصور عجیب و غریب برایم پیش آمد که جرأت نمی‌کند حرفش را بزند.

همان‌طور که تو شش و بشِ شروع کردن و شروع نکردنِ مطلب بود، باران ناگهان بند آمد. پدر قیافه‌اش از هم باز شد و من تا آخرِ قضیه را خواندم. پدر پاشد پنجره را بست: خدا خودش ریاضت کشیدن را کافی دانسته بود!

پدر دوباره گرفت نشست، و به نظرم آمد که جرأتش را پیدا کرده.

گفت: ــ رودلف! تو، پا گذاشته‌ای، تو سیزده. و به سنی رسیده‌ای که، عقلت برسد. به فضل خداوند، بچه‌ی باهوشی هستی. و، با عنایت من...

دوباره گفت: ــ... یا بیش‌تر: به لطفِ انواری که، خواستِ خداوندی، برای تربیت تو، راهنمای من کرده، در مدرسه، شاگردِ خوبی هستی. چون که من، رودلف! یادت داده‌ام که تکالیفت را، همان‌جور که، شیشه‌ها را پاک می‌کنی، از ته دل، انجام بدهی!

یک لحظه خاموش ماند و بعد با صدایی محکم، تقریبا دادکشان گفت:

ــ از ته دل!

فهمیدم که باید چیزی بگویم، و با صدای ضعیفی گفتم:

ــ بله پدر.

از وقتی پنجره بسته شده بود حس می‌کردم که اتاق سردتر شده.

ــ بنابراین، خیال دارم، تصمیمی را که، درباره‌ی آینده‌ات گرفته‌ام، به‌ات بگویم.

بعد گفت: ــ منتها، می‌خواهم، دلایل تصمیمم را هم، بدانی، درک کنی.

ساکت شد. دست‌هایش را به هم فشرد و لب‌هایش بنا کرد به لرزیدن.

ــ رودلف! پیش‌ترها، من، گناهی مرتکب شده‌ام!

مات و مبهوت نگاه‌اش کردم.

ــ و، برای این‌که، تصمیم مرا، کاملاً درک کنی، باید، امروز باید، گناهم را، بت بگویم. گناه، رودلف! معصیتی، چنان بزرگ، چنان وحشتناک، که من هرگز نمی‌توانم، و نباید هم بتوانم، امیدوار باشم که، خدای عالم، دست کم در این دنیا، مرا ببخشد...

چشم‌ها را بست، تشنج شدیدی لب‌هایش را می‌لرزاند. چنان حالت نومیدانه‌یی داشت که بُغض گلویم را گرفت و چند لحظه‌یی از لرزیدن واماندم.

پدر به زحمت دست‌هایش را از هم باز کرد و صاف گذاشت‌شان رو زانوهایش.

ــ باید خوب فکر کنی که برای من، چه قدر رنج‌آور است، که خودم را این‌جور، پیش تو سرافکنده می‌کنم، حقیر می‌کنم. گرچه، درد و رنجِ من، مهم نیست. من، هیچی نیستم.

چشم‌ها را بست و تکرار کرد:

ــ من، هیچی نیستم.

این جمله‌ی مورد علاقه‌اش بود. و مثل هربارِ دیگری که آن را به زبان می‌آورد، خودم را به طرز وحشتباری اسبابِ زحمت و گناهکار حس کردم. انگار من باعث شده بودم موجود نیمه خدایی که پدرم بود «هیچی نباشد».

چشم‌ها را باز کرد و به خلاء دوخت:

ــ من، رودلف! یک وقت، یا دقیق‌تر بگویم: درست چند هفته پیش از، تولدِ تو، ناچار شدم، به خاطر کارهایم، سفری بکنم... (و با نفرت گفت:) به فرانسه، به پاریس...

درماند. چشم‌ها را بست و همه‌ی نشانه‌های حیات از صورتش محو شد.

ــ پاریس، رودلف، پایتختِ همه‌ی معصیت‌هاست!

ناگهان رو صندلی قد راست کرد و چشم‌هایش را که کینه ازش شعله می‌کشید به من دوخت:

ــ می‌فهمی؟

نفهمیده بودم، اما نگاه‌اش قبضِ روح‌ام کرد و با صدای خفه‌یی گفتم:

ــ بله، پدر.

ــ با صدای بمی گفت:

ــ خدای عالم، در نهایت غضب، جسم و روح مرا، مورد آزمایش قرار داد.

چشم‌اش راه کشید و با لحنی که نفرتی باورنکردنی در آن بود گفت:

ــ مریض شدم. معالجه کردم، و خوب شدم. اما روح، شفا پیدا کردنی نیست.

و ناگهان فریادکشان گفت:

ــ روح، نمی‌بایست هم شفا پیدا کند!

سکوتِ دور و درازی شد. بعد انگار دوباره متوجه شد که من آن‌جا هستم. بی‌اختیار پرسید:

ــ می‌لرزی؟

ــ خیر، پدر.

دنبال حرفش را گرفت که:

ــ برگشتم به آلمان. گناهم را به مادرت اعتراف کردم. و تصمیم گرفتم، از آن به بعد، علاوه بر گناهان خودم، گناهان بچه‌ها، و گناهانِ زنم را هم، به گردن بگیرم، و برای آن‌ها هم مثل خودم، از درگاهِ خداوند، طلبِ بخشایش کنم.

پس از لحظه‌یی دوباره به حرف آمد. و این بار حرف زدنش درست به دعا خواندنش می‌ماند، چون که دیگر آن‌طور بُریده بُریده نبود:

ــ و رسما به درگاهِ قدیسه‌ی عذرا عهد کردم اگر فرزندی که در راه دارم پسر شد به خدمت‌گزاری او وقفش کنم.

راست تو چشم‌های من نگاه کرد:

ــ و مشیت قدیسه‌ی عذرا بود، که بچه پسر شد.

با جرأتی غیرقابل تصور حرکتی عجیب ازم سر زد: یعنی از جا بلند شدم. بدون این که صدایش را بلند کند، گفت:

ــ بنشین!

ــ پدر...

ــ بنشین!

نشستم.

ــ تمام که کردم تو حرف خواهی زد.

گفتم: «چشم پدر». اما همان وقتش هم می‌دانستم که وقتی حرفش تمام بشود لالمانی خواهم گرفت و نخواهم توانست چیزی بگویم.

دنبال حرفش را گرفت که: ــ رودلف! از وقتی تو به سنی رسیده‌ای، که مرتکب گناه، بشوی، من، گناهانت را یکی یکی، به گردن گرفته‌ام. برایت از درگاه خداوند، چنان طلب بخشایش کرده‌ام، که انگار، گناهکار اصلی، خودمم. و تا وقتی که، صغیر هستی هم، این کار را، خواهم کرد.

افتاد به سرفه کردن.

ــ تو هم، رودلف، در عوض، وقتی فتوای کشیشی گرفتی، دست کم اگر تا آن روز، حیات داشته باشم، باید گناهان مرا، گردن بگیری...

من حرکتی به خودم دادم و او فریاد کشید:

ــ حرفم را قطع نکن!

و باز به سرفه افتاد. گیرم این‌بار چنان سرفه‌ی جگرخراشی بود که روی میز خمش کرد و ناگهان این فکر از سر من گذشت که اگر بمیرد مجبور نخواهم شد زیرِ بارِ کشیش شدن بروم.

مثل این که فکرِ مرا خوانده باشد درآمد که: «اگر بمیرم...» و موجی از خجالت سراپای مرا گرفت.

ــ اگر بمیرم، و تو هنوز، فتوای کشیشی نگرفته باشی، با قیم آینده‌ات، ترتیب کار را، داده‌ام که، مرگ من، وضع را عوض نکند. حتا پس از مرگِ من هم، رودلف، حتا پس از مرگِ من، وظیفه‌ی تو، وظیفه‌ی کشیشی تو، این است که، برای من، در پیشگاهِ باری تعالی، شفاعت کنی.

انگار انتظار جواب مرا می‌کشید. اما من نتوانستم چیزی بگویم.

پی حرفش را گرفت که:

ــ شاید، رودلف، گاهی به این نکته، پی برده باشی، که با تو، از خواهرها یا مادرت، سختگیرتر بوده‌ام. اما بفهم این را، رودلف. این را درک کن، که تو، شخصِ تو!، حق این را نداری که... می‌فهمی؟ «حق» نداری ــ حق! ــ که گناهی، بکنی.

و با هیجان اضافه کرد:

ــ انگار گناهان خودم، بسم نیست؛ که باید این بار را، این بار کمرشکن را، همه‌ی اهلِ این خانه، همه‌تان از دم، از دم! (با شدت افتاد به سرفه کردن) هر روز خدا، سنگین‌ترش کنید!

پاشد در اتاق شروع به قدم زدن کرد. و صدایش از خشم می‌لرزید:

ــ آنچه در حق من، می‌کنید، این است! فروتر می‌بریدم! همه‌تان! همه‌تان! فروتر می‌بریدم! هر روزِ خدا، یک خرده بیشتر، فروم می‌برید!

از خود بی‌خود، آمد طرف من. من هاج و واج نگاه‌اش می‌کردم. تا آن وقت هرگز دست به رویم بلند نکرده بود.

در یک قدمی من، یکهو ایستاد، نفس عمیقی کشید، صندلی‌ام را دور زد و خودش را به پای شمایلِ مسیحِ مصلوب انداخت. من خود به خود از جا بلند شدم.

از بالای شانه‌اش گفت:

ــ بمان سر جات. به تو ربطی ندارد.

با همان طرزِ تلفظِ آرام و کاملِ خاص خودش که موقع دعا خواندن داشت مشغول خواندن دعای «پاتر» شد.

مدت درازی دعا خواند، بعد آمد نشست پشتِ میزش و چنان نگاه مدیدی به من انداخت که از نو بنا کردم به لرزیدن.

ــ حرفی داری که بگویی؟

ــ خیر، پدر.

ــ انگار چیزی می‌خواستی بگویی؟

ــ خیر، پدر.

ــ بسیار خوب، می‌توانی بروی.

پا شدم و خبردار کردم. با دست اشاره‌ی مختصری کرد. عقب‌گرد کردم آمدم بیرون و در را بستم.

رفتم به اتاق‌ام، پنجره را باز کردم و کرکره‌ای‌ها را بستم. چراغ را روشن کردم، نشستم پشتِ میزم و روی یک مسئله‌ی حساب مشغولِ کار شدم، اما نتوانستم دنبالش را بگیرم. چنان بغضی گلویم را گرفته بود که داشتم خفه می‌شدم.

پا شدم رفتم کفش‌هایم را از زیر تختم درآوردم مشغول تمیز کردن‌شان شدم ــ از موقع برگشتنم از مدرسه تا آن وقت، حسابی خشک شده بود ــ و بعد از این‌که کمی واکس‌شان زدم با لته‌یی افتادم به جان‌شان. لحظه‌ای بعد مثل آینه برق می‌زدند، اما من همان‌طور به لته کشیدن ادامه دادم. هی تندتر و هی تندتر. تا این که کتم از زور خسته‌گی به درد افتاد.

این یک نسخه نمونه از کتاب است، برای دریافت نسخه کامل کتاب به لینک زیر مراجعه کنید:

دریافت نسخه کامل کتاب مرگ کسب و کار من است اثر روبر مرل

برای دانلود کتاب‌های بیشتر و همچنین دستیابی به نسخه صوتی خلاصه کتاب‌ها، به سایت تاچ لرن مراجعه کنید.



www.touchlearn.ir